

انقلاب که شد، همه‌ی آن‌ها که برای ما کار می‌کردند، گذاشتند و رفتند؛ حتّا حسن آقا آشپز که چهل و چند سال پیشمان بود و زنش زهرا خانم که قسم می‌خورد ما را از تخم چشم‌هایش بیش‌تر دوست دارد و مرتضا باغبان که سر نماز به جان پدر و ایل و تبارش دعا می‌کرد و ننه کرجی که در خانه‌ی ما پیر شده بود و عضوی جدا نشدنی از خانواده‌ی ما به شمار می‌رفت.

با رفتن آشپز پیر یک تاریخ از زندگی ما هم رفت؛ خاطره‌هایی که به او مربوط می‌شد؛ مهمانی روزهای جمعه و نذری پزان شب‌های عید، بوهای کیف‌آوری که از انبار بالا و کوزه‌های رُب و ترشی بیرون می‌زد، سر و صدای آرامبخش ظرف‌ها و قابلمه‌ها، مزه‌ی جادویی اغذیه‌های خانگی و امنیت بهشتی آشپزخانه.

با رفتن او و ننه کرجی و فرار شاه و مهاجرت ناگهانی دایی‌ها به اقصای جهان و مصادره‌ی خانه‌ی همسایه و شهادت اتفاقی

شمس‌الملوک خانم در خیابان پامنار، دری برای همیشه بسته شد؛ مثل پایان یک عهد بود و شروع چیزی تازه، چیزی گنگ و مجهول و ناآشنا. منطق حادثه‌ها را نمی‌فهمیدیم و تاریخ، چون هجوم قبیله‌ای ناآشنا، عادت‌های قدیمی و ته‌مانده‌ی اساطیری خاطره‌هایمان را به یغما می‌برد. هر تکه‌ی گسسته را که کنار تکه‌ای دیگر می‌گذاشتیم وصله‌ای ناجور می‌شد و هر مهره‌ی گریخته را که نخ می‌کردیم در جای دوستش نبود.

حسن آقا، بی سر و صدا ناپدید شد؛ نه خداحافظی کرد و نه عذر و بهانه‌ای برای رفتن آورد؛ فکر کردیم مریض شده یا رفته سفر یا... خدای ناکرده در گیز و دار انقلاب بلایی سرش آمده و مُرده. به عقلمان نرسید که به میل و اختیار خودش رفته است. پسرهایش مأمور کمیته‌ی محله بودند. پیغام‌های تهدیدآمیز برایمان فرستادند و زهرا خانم خجولِ بی‌دست و پا، به گوشمان رساند که از ما شاک‌ی است.

باورمان نمی‌شد. می‌بایست با حسن آقا حرف می‌زدیم؛ شال و کلاه کردیم (من و مادر) به در خانه‌اش رفتیم. جوابمان را ندادند. کسی پشت در می‌پلکید و چشمی از حاشیه‌ی پرده نگاهمان می‌کرد. دست از پا درازتر برگشتیم، خجالت‌زده و تحقیر شده. مرتضای باغبان از کوچه می‌گذشت. رویش را چرخاند و بی‌سلام گذشت.

مانده بودیم دست تنها، در خانه‌ای سرد و بی‌سر و صدا. شب‌ها که برق می‌رفت پای چراغ نفتی کیز می‌کردیم و اگر دستی به در می‌خورد از ترس نفسمان می‌برید. جوان‌ترهای فامیل خیال سفر داشتند و عازم فرنگ بودند. نگرانی برای پیزها بود؛ نه می‌شد بردشان و نه می‌شد

تنهایشان گذاشت. مادر بزرگ‌ها نیمه‌جان و زمینگیر بودند و خیال مردن نداشتند. پدر مادرهای جوان‌تر از تغییر زندگی و جابه‌جایی، در آن سن و سال، وحشت داشتند و از ماندن و تنهایی و جنگ و انقلاب می‌ترسیدند. عمو جان سرهنگ فراری بود. شوکت اعظم خانم از فکر قحطی و غارت خواب نداشت. عمه ملک از عمله‌های افغانی می‌ترسید و مطمئن بود که یکی از آن شب‌ها سرش را خواهند برید. دست لرزانش را با اندوه به غبغب شیرینش می‌کشید و تیزی چاقو را توی گوشت فربه‌اش حس می‌کرد و آهش درمی‌آمد. دایی جان دکتر از همه عاقل‌تر بود و زود به فکر چاره افتاد. اول از همه دو تا سگ گرگی خرید (که بلافاصله ران مادر و مچ پای استخوانی زنش را گاز گرفتند) و چندین جور وسیله‌ی خیر و سوت خطر به در و دیوار خانه‌اش نصب کرد. در اطاق‌ها چراغ چشمک‌زن کار گذاشت و نگهبانی گرفت تا مراقب خودش و خانه‌اش باشد.

زخم مادر از بی‌وفایی حسن آقا بود. اسمش را به زیان نمی‌آورد اما فراموشش هم نمی‌کرد. اگر اصرار به آوردن خدمتکاری تازه داشت برای تلافی و تسکین غرور مجروحش بود. اما چه‌طور می‌شد غریبه‌ای را به خانه آورد و چه‌طور می‌شد، در آن اوضاع و احوال، به کسی اعتماد کرد؟ من عازم سفر بودم و تازه ابتدای جنگ بود. مجبور بودم آدمی مناسب برای نگهداری از مادرم پیدا کنم. ممد آقا نجار آدم سرزیر و نجیبی بود. بیست سال بود که او را می‌شناختیم. می‌شد رویش حساب کرد؛ با آن‌های دیگر فرق داشت. آمده بود تا سه چهار قفل به در راهرو وصل کند. دل به دریا زدم و باهاش صلاح و مشورت کردم. بهش توضیح دادم که دنبال

همدمی فهمیده و مطمئن برای مادرم می‌گردم و اگر از او می‌پرسم به این دلیل است که برادرم - آقای مهندس - به او ارادت قلبی دارد و همیشه ذکر خیزش بوده است. مطمئن بودم که خواهد گفت نه یا با تعارف و وعده‌های الکی دست به سرم خواهد کرد. اما برخلاف انتظار، انگار منتظر این پیشنهاد بود. آزه‌اش را زمین گذاشت. سرش را بالا گرفت و گفت:

«به‌روی چشم. ما نان و نمک شما را خورده‌ایم و حرف آقای مهندس برایمان حجت است». باورم نمی‌شد. همه وعده می‌دادند و بعد از یادشان می‌رفت. نگاهش کردم و نگاهم لبریز از شک و تردید بود. دوباره پرسیدم:

«کسی را سراغ دارید؟ یک آدم مطمئن، مثل خودتان؟»

گفت:

«فکر می‌کنید من هر آدم نابابی را خدمت خانم بزرگ می‌آورم؟ این روزها آدم از سایه‌ی خودش هم می‌ترسد. ما از رفتن حسن آقا خبر داریم؛ به خدا، من یکی که از خجالت مُردم؛ نمی‌توانستم تو چشم آقای مهندس نگاه کنم. عجب روزگاری شده. سگ صاحبش را نمی‌شناسد. اما ما نان و نمک شما را خورده‌ایم. محبت‌های خانم بزرگ را فراموش نمی‌کنیم. باور کنید که هر شب، مادرم سر نماز، به آقای مهندس دعا می‌کند. بفهمد که خانم بزرگ دست تنهاست، خودش در خدمت آماده است». فکر کردم دارد تعارف می‌کند و اوقاتم تلخ شد. حوصله‌ی حرف‌های چرب و شیرین را نداشتم. ممدآقا آدم با شعوری بود و

فکره‌لیم را خولند؛ یگراست سر موضوع رفت و گفت:

«همین الان می‌روم منزل خاله‌ام، با اجازه‌ی او دخترخاله‌ام را برمی‌دارم و می‌آورم دست بوس خانم بزرگ».

از این به‌تر نمی‌شد. بالاخره همانی را که می‌خواستیم پیدا کرده بودیم. مهم نبود که آشپزی یا خیاطی یا کار خانه بلد باشد یا نه؛ مهم این بود که دختر خاله‌ی ممدآقا است، که می‌شد بهش اعتماد کرد، که مادر از تنهایی درمی‌آمد و زندگی کمی سر و سامان می‌گرفت...

ممدآقا توضیح داد که دخترخاله در عمرش جایی کار نکرده و حتّاً به ندرت از خانه خارج می‌شود. دختری چشم و گوش بسته و خجالتی است. مُتدّین و نجیب است و درست همانی است که ما می‌خواهیم...

تمام ترس من از این بود که مبادا خاله‌اش موافقت نکند و سر بسته به ممدآقا حالی کردم که دستمزد او فراموش نخواهد شد که با حرکت سر و دست رد کرد و خجالت‌م داد.

ممدآقا رفت تا دخترخاله را بیاورد و من دویدم تا مژده‌ی این خبر مسرت‌انگیز را به مادرم بدهم. از این به‌تر نمی‌شد و از این آسان‌تر...

حسن آقا را ندیده بودم اما قیافه‌ی زن و بچه‌هایش از جلوی چشم دور نمی‌شد. ایستاده بودند توی راهرو، کنار در. زهرا خانم پشت پسرهای پنهان شده بود. سرش زیر بود و چادری سیاه، نیمه‌ی صورتش را می‌پوشاند. پسرها دستپاچه و گیج بودند. مین و مین می‌کردند و نمی‌دانستند چه می‌خواهند. سرکرده‌اشان داماد حسن آقا بود، که او را درست نمی‌شناختیم، و او بود که فرمان می‌داد و تصمیم می‌گرفت. پول

می خواستند؛ نیمی از خانه و قسمتی نامشخص از باغ را می خواستند و از آن جا که می دانستند حرف هایشان چرت و پرت است و ادعایشان پایه و اساس ندارد، ضد و نقیض می گفتند و با هر نگاه تند یا کنایه‌ی خشمگین مادرم، سبز و سرخ می شدند و عقب نشینی می کردند. اما یک چیز برایشان روشن بود؛ نه ما دیگر در مقام سابق بودیم و نه آن‌ها. و این را زهرا خانم خجول دست و پا چلفتی به تر از آن‌های دیگر به گوشمان رساند. از همان جا که ایستاده بود، سرش را جلو آورد و با صدای نازکش گفت:

«پس انقلاب برای چی شده؟»

راست می گفت و این حقیقت گنگ شکل نیافته برای ما هم معنی داشت. برادرم سر اصل موضوع رفت و قضیه را درز گرفت. پرسید:

«چه قدر می خواهید؟»

پسرها لال شدند و زهرا خانم گوشه‌ی چادرش را به دندان فشرد و پلک‌های سرخش را، که یادگار تراخمی کهنه بود، به هم کوبید. داماد جوان، که ابایی از ما نداشت، رقمی در هوا پراند که به نظر خودش خیلی بود و به نظر ما کم تر از آنی که انتظار داشتیم. پول را دادیم و خلاص شدیم.

آمدن خدمتکار تازه و وفاداریِ ممدآقا، مرهمی بر زخم‌ها بود. مادر

گفت:

«به کوری چشم حسن آقا، من به این دختر هم حقوق بیش تر می دهم، هم اتاق بالا را در اختیارش می گذارم و هم خودم شوهری مناسب برایش پیدا می کنم هم...». می خواست ادامه دهد که جلویش را

گرفتم. قرار شد دست نگهدارد و بذل و بخشش‌ها را موکول به بعد کند. مادر به هیجان آمده بود و با خودش حرف می‌زد:

«مردیکه‌ی پیر خرفت، بی چشم و رو، وقتی آمد پیش ما هنوز نظام وظیفه نرفته بود. آه در بساط نداشت؛ پای لخت از اراک رسیده بود؛ فرستادمش اکابر، رفت دختر عمومی کچل تراخمیش را از ده آورد. چه قدر خرج معالجه‌اش کردم؛ خرج تحصیل بچه‌هایش را دادم؛ جهاز دخترش از جهاز خودم مفصل تر بود؛ حالا می‌پرسد، انقلاب برای چی شده؟»

یک ساعت نگذشته بود که ممدآقا با دختر خاله از راه رسید. دختر جوان و ترگل و رنگلی بود؛ یک کم چاق و چله اما تودل برو. چادر نماز رنگی سرش بود و جوراب به پا نداشت؛ ممدآقا دید که من به پاهای برهنه‌ی او نگاه می‌کنم و گفت:

«می‌بخشید این ریختی آمده. تقصیر من است. برش داشتم و آوردم. خاله جان خانه نبود. می‌خواست جوراب و چادر سیاه بپوشد، گفتم دیر می‌شود. راه بیفت برویم.»

مادر گفت:

«ما که غریبه نیستیم. اما صلاح بود با اجازه‌ی مادرش باشد.»

ممدآقا گفت:

«مادر واقعی زینب شما هستید. ما کوچک شما ایم.»

زینب سرش را بلند کرد و کمی گیج و ناباور به مادر خیره شد. بعد آهسته خندید و دوباره نگاهش را به زمین دوخت.

مادر گفت:

«تا آنجا که یادم هست همیشه ذکر خیر خاله‌ی شما با آقای مهندس بوده؛ خانم بسیار محترمی هستند».

می‌دانستم که مادر، خاله‌ی ممدآقا را در عمرش ندیده است اما آنچنان خوشحال بود که حرف‌های خودش را باور داشت و خاله‌ی ممدآقا همانی بود که او می‌خواست و تصور می‌کرد.

نشستم توی ایوان. مادر زود خودمانی شد و احوال زن و بچه‌ی ممدآقا را پرسید و درباره‌ی آنها هم (با این‌که نمی‌شناختشان) چیزهایی گفت و از زن ممدآقا کلی تعریف کرد. نمی‌خواست زود وارد ماجرا شود و موضوع زینب را پیش بکشد؛ انگار لقمه‌ای لذیذ توی دهانش بود؛ دوست داشت مزه‌مزهاش کند و طعم شیرینش را زیر زبان نگه دارد. یک مقدار درباره‌ی گرانی اجناس و کمبود آب و قطع شدن برق شهر حرف زد و بعد درباره‌ی کسالت آقای مهندس و سرقت ماشین دایی‌جان دکتر و رفتن حسن‌آقا. اگر وارد داستان آخر می‌شدیم کار به جاهای باریک می‌کشید و گفت‌وگو تمامی نداشت. از ممدآقا خواستم تا از زینب برایمان بگوید.

مادر گفت:

«بشین دختر جان. خسته می‌شوی. فکر کن تو خانه‌ی خودت هستی و من هم مادرت هستم» و بعد پاشد از توی زنبیل میوه، سه تا سیب و دو تا خیار توی بشقاب گذاشت و به ممدآقا تعارف کرد.

زینب، تمام مدت، سر به زیر، ایستاده بود به اصرار مادر روی صندلی

نشست. ممدآقا گفت:

«این دختر تا به حال جایی کار نکرده. زیادی چشم و گوش بسته و ساده است؛ خاله‌ی من زنی مُتدین و قدیمی است. این دختر را تو چهار دیواری خانه نگهداشته».

مادر گفت:

«درستش هم همین است» و با مهربانی به زینب خیره شد. زینب، سرش را پایین انداخت، خندید و خنده‌اش بی‌دلیل و کودکانه بود. پیدا بود که به راستی آدم ندیده و سرد و گرم روزگار را نچشیده است.

ممدآقا گفت:

«حقیقت امر این است که پدر مادر این طفل معصوم، وقتی دو ماهش بیش‌تر نبوده، در تصادف ماشین مرده‌اند، زینب جان از پنجره پرت شده بیرون و به‌خواست خدا زنده مانده. خاله جان که زنی نماز خوان و مؤمن است، این دختر را مثل بچه‌ی خودش بزرگ کرده و از تخم چشم‌هایش بیش‌تر دوست دارد».

مادر آه کشید و با ترحم به زینب نگاه کرد. گفت:

«من خودم سرپرستیش می‌کنم. شوهرش می‌دهم. ته باغ یک اتاق داریم. می‌تواند با شوهرش همان‌جا زندگی کند. شوهرش هم می‌تواند در دفتر مهندس کار کند. اگر بچه‌دار شدند و بچه‌ها درس خوان بودند، خرج تحصیلشان را می‌دهیم بروند فرنگ».

قرار و مدارها گذاشته شد. ممدآقا عجله داشت؛ پا شد برود و پیش از رفتن دو تا سفارش کرد: اول این‌که زینب حق خروج از خانه را ندارد؛

روز مرخصیش، خاله جان یا خود او می آیند عقبش و دیگر این که اجازه ندارد به کسی تلفن کند یا جواب تلفن کسی را بدهد.  
مادر گفت:

«بله. البته. همه این سختگیری ها لازم است. دختر جوان و قشنگی است و امانت است.»

زینب بقچه اش را گوشه ی آشپزخانه گذاشت. چادرش را برداشت. نگاهی به در و دیوارها انداخت و گفت:

«من از همین جا شروع می کنم» و پیش از این که فرصت حرف زدن به کسی بدهد جارو را از کنار دیوار برداشت. پنجره ی آشپزخانه را باز کرد. صندلیها را روی میز گذاشت و شروع کرد به جارو زدن.  
گفتم «بفرمایید. اینم خدمتکار».

مادر، ذوق زده، گفت «چه جواهری» و یاد نصیحت های ممد آقا افتاد و به زینب گفت که باید اول نماز ظهرش را بخواند.

زینب سرش گرم کار بود. عرق از سر و رویش می ریخت و لباس نازکش به تنش چسبیده بود. پوست سفید و بدن جوان و محکمی داشت. به حرف مادر گوش نداد. خندید و گفت که کار مهم تر است و مادر کیف کرد.

من گفتم «بگذارد بعد، حالا وقت نهار است. اول چیزی بخور».  
حرف های ما تأثیر نداشت. زینب اسباب اثنایه آشپزخانه را پس و پیش می کرد و به جان در و دیوارها و پشت گنجه ها و یخچال افتاده بود.  
مادر گفت «به این می گویند آدم تمیز و باشعور. اصل کار، تمیز

کردن پس و پشت‌ها است. این زهرا خانم کثافت، یک دستی ظاهری به سر و روی چیزها می‌کشید و سَمبَل می‌کرد و آن شوهر پوفیوزش، می‌خورد و می‌خوابید و دایم مریض بود. چه به‌تر که رفتند. به درک. چشمشان کور».

لباس زینب زیادی کوتاه و یقه باز بود. قرار شد برایش روپوش و جوراب کُلفت بخریم و مادر ازش خواهش کرد که پیش مهمان‌های غریبه روسری نازکی هم سرش کند. زینب به ما نگاه کرد و بلند خندید و خنده‌اش به نگاه محجوب و صورت معصومش نمی‌خورد. می‌خواستیم نهار بخوریم، نمی‌شد. مجبور بودیم صبر کنیم تا کار جارو پاروی آشپزخانه تمام شود. مادر گفت «مهم این است که آدم سوراخ سنبه‌ها را تمیز کند؛ به به، همه جا برق افتاده. خدا این دختر را از آسمان فرستاده؛ مثل فرشته‌هاست. خودم سرپرستیش می‌کنم. شوهرش می‌دهم. اتاق ته باغ را می‌دهم به این‌ها. به مهندس می‌گویم بچه‌هایش را بفرستد آمریکا. شاید هم شوهرش رانندگی یا باغبانی بلد باشد. باغ و باغچه را می‌دهم دستش. آقای مرتضا خان، مرتیکه‌ی بی‌چشم و رو، رفته از ما شکایت کرده. یک موی این دختر را به صد تا از این گندیده‌ها می‌ارزد».

زینب زیادی خوب بود و همراه با خوشحالی دلشوره هم آمد. مادر گفت:

«می‌ترسم بند نشود. جوان و ساده است. همسایه‌ها گولش خواهند زد. عمه جان مَلک اگر بو ببرد، کارمان ساخته است. دودستی قاپش

می‌زند. نباید به کسی گفت، زیرپایش می‌نشینند. این روزها خدمتکار خوب نایاب است. نباید ازش تعریف کنیم. الهی که بماند».

در می‌زدند. ممدآقا بود. دل‌مان فرو ریخت.

گفتم «زینب خانم، گمانم آمدن عقبیت.»

گفت «گه خوردند. مگر شهر هرت است.» و دست به کمر خیره به

در ایستاد.

مادر به من نگاه کرد و نگاه بهت‌زده و گیج او اغتشاشی ناگهانی در ذهن من هم دوآند. طینی گستاخ و پرخاشگر در صدای زینب بود که با لبخند خجول و سادگی دهاتیش هم‌آهنگی نداشت.

ممدآقا ازه را جا گذاشته بود. خواهش کردیم نهار بماند. قبول نکرد. عجله داشت. پیش از رفتن زینب را کنار کشید و مدتی توی گوشش زمزمه کرد. زینب، مثل بچه‌های لجوج و بازیگوش، سرش زیر بود اما این پا و آن پا می‌کرد. وول می‌خورد. خودش را می‌خاراند یا بی‌حوصله به اطراف نگاه می‌کرد.

مادر گفت:

«هرچه بیش‌تر نصیحتش کنند به‌تر است. حق دارند نگران باشند.»

ممدآقا رفت و زینب دوباره، بی‌آن‌که بخواهیم، به جان در و دیوارها افتاد. انگار پشت سرش گذاشته بودند. زورش زیاد بود و اثاث سنگین را به راحتی پس و پیش می‌کرد.

مادر گفت:

«دختر جان، آن گلدان قدیمی است، بلندش نکن؛ می‌افتد»

می‌شکنند.» و دوباره بلندتر داد کشید:  
 «نمی‌خواهد این کاسه بشقاب‌ها را گردگیری کنی. به لوستر  
 کریستال هم کار نداشته باش.»  
 فایده نداشت؛ سرتق و یک دنده بود و گوش به حرف نمی‌داد.  
 نهارش را کنار گذاشتیم و ولش کردیم هر کار می‌خواهد بکند. مادر، با  
 این‌که دوست داشت همه ازش اطاعت کنند، به‌خصوص خدمتکارها، ته  
 دلش راضی بود و با چشم خریداری به زینب نگاه می‌کرد. همه چیز برق  
 می‌زد و خانه شفافیته غریب‌بافته بود، شفافیته ناگهانی که به سایر  
 اجزای آن نمی‌خورد و به لحظه‌ای گذرا و ناباور می‌نمود.  
 ساعت دو بود که زینب دست از کار کشید. اشتها نداشت؛ غذایش را  
 کنار گذاشت. بطری آب را تا قطره‌ی آخر نوشید. صورتش را زیر شیر آب  
 سرد گرفت؛ موها و گردنش را خیس کرد و وسط سالن، طاق باز، روی  
 فرش، دراز کشید و خوابش برد. غش کرد. عرق از تمام منافذهای پوستش  
 جاری بود و بخاری حیوانی از گوشت محکم و سالم بدتش بیرون می‌زد.  
 دامن کوتاهش زیر شکم جمع شده بود و شلواری گلدارش به چشم  
 می‌خورد. نفس‌های بلند می‌کشید و گهگاه، چیزی نامفهوم زیر لب  
 می‌گفت؛ وقت خواب جوان‌تر به نظر می‌رسید، با گونه‌های صورتی‌رنگ  
 و مژه‌های برگشته. چیزی ابتدایی و شکل‌نیافته در وجودش بود که گهگاه  
 با نگاهی شیطان و خنده‌ای گستاخ می‌آمیخت و به حضور کودکانه‌اش  
 جلوه‌ای گنگ و مشکوک می‌داد.  
 اول غروب بود که تلفن زنگ زد؛ خاله‌ی ممدآقا بود. مدتی با مادر

حرف زد و چیزهایی هم به زینب گفت. من گوشی تلفن اتاق خواب را برداشته بودم و گوش می‌دادم. خاله جان خیلی متین و شمرده حرف می‌زد و بازن‌های دهاتی تفاوت داشت؛ به نظر می‌رسید که درس خوانده و فهمیده است. گفت که در اداره کار می‌کند و از قدیم به خانواده‌ی ما، به خصوص به پدرم، ارادت داشته و آشنایی با مادرم برایش افتخار بزرگی است و برادرم، آقای مهندس، شریف‌ترین آدم روزگار است و فضایل و کمالات من ورد زبان همه است و خلاصه این که زینب جان شانس آورده و در خاتمه یادآور شد که زینب ده‌ها خواستگار داشته و احتمال دارد که بعضی از آن‌ها بخواهند با او حرف بزنند و دلش را به دست آورند، که البته اجازه ندارند، و هیچ‌مزدی حق حرف زدن با او ندارد.

مادر قول داد و باز گفت که خودش شوهری مناسب برای زینب جان پیدا خواهد کرد و بچه‌های او را به مدرسه خواهد فرستاد و همان حرف‌های سابق، خیال خاله جان راحت شد و ما هم مطمئن شدیم که صاحب خدمتکاری مناسب و ماندنی شده‌ایم و من به خودم گفتم که می‌توانم به سفر بزوم و مادر با خودش فکر کرد که می‌تواند سرش را آرام و با دل قرص روی بالش بگذارد و برادرم هم، وقتی خبردار می‌شد، بدون تردید نفسی بلند می‌کشید و با وجود تمام گرفتاری‌ها، خدا را شکر می‌کرد و لبخندی فاتحانه می‌زد.

هوا گرگ و میش بود که عمه جان ملک سرزده رسید و با دیدن زینب چشم‌هایش گرد شد. پرسید: «این از کجا آمده؟» و مادر خودش را به آن راه زد و جواب داد که آشنای ممدآقا نجار است و چیز به

دردبخوری نیست و زیاد هم نمی‌شود بهش اطمینان کرد. حرف آخر کافی بود تا تن عمه جان ملک را به لرزه اندازد. پرسید:

«افغانی که نیست؟»

مادر شانه‌هایش را تکان داد. سرش را به علامت تردید، چرخشی گنگ داد و گوشه لب‌هایش را درهم کشید. عمه جان از جایش پرید. دستش بی‌اختیار به طرف گردن چاقش رفت و گفت:

«چی؟ مگر خُل شدید؟ اگر افغانی باشد که همین امشب کارتان ساخته است. چطور جرأت کردید؟ از کجا گیرش آوردید؟»

مادر داشت بدجنسی می‌کرد و من عمه جان را تسلی دادم و آرامش کردم. ولی مطمئن نبود و با سؤظن به زینب نگاه می‌کرد. گفت:

«حاضر از تنهایی بمیرم. خودم زمین‌ها را بسابم. جارو پارو کنم اما آدم غریبه را به خانه‌ام نیاورم. همین پریشب، ریخته‌اند خانه‌ی یک خانم و آقای پیر. سر هر دو را بریده‌اند. تو روزنامه نوشته بود. می‌گویند کار افغانی‌هاست. خانم خاوری هم همین‌طور؛ تو آشپزخانه بوده، داشته آش هم می‌زده؛ یکی دم دهانش را از پشت می‌گیرد. یکی هم با چوب می‌زند تو سرش؛ بعد دست و پای بچه‌ها را می‌بندند و همه را مثل مرغ خفه می‌کنند.»

زینب چای آورد. مادر با خوشحالی و مهربانی نگاهش کرد و گفت:

«زینب جان یک پارچه خانم است. من که خیلی ازش راضی هستم.»

زینب استکان‌های خالی را توی سینی چیده بود و می‌برد تمیزشان

کند. برگشت؛ نیم‌نگاهی به مادر انداخت؛ یواش و ملایم خندید و پیش از دور شدن، آهسته گفت:

«شاهنامه آخرش خوش است».

من فکر کردم که اشتباه شنیده‌ام و مادر الکی خندید. انگار حرفی بی‌سروته رفته بود توی گوشش و با سرعت درآمده بود. اما عمه جان شش دُنگ حواسش کار می‌کرد. چشم‌هایش گرد شد و دهانش بازماند. گفت: «اوا، شنیدید؟ شاهنامه آخرش خوش است؛ به به، خوشم باشد؛ دختره‌ی یک وجبی. چه غلطها».

مادر هاج و واج مانده بود و نمی‌خواست به دلش بد بیاورد. گفت: «چه قدر چیزها را بزرگ می‌کنید. حالا یک حرفی زد؛ سواد که ندارد؛ خواست تعارف کند. خواست بگوید که آخرش از اولش هم به تر است».

عمه جان نگران بود و نگرانش برای برادرم بود. گفت:

«اگر برود افشاگری بکند چی؟».

مادر عصبی و کلافه شده بود. چایی‌اش را با بداخلاقی سرکشید و گفت:

«خبری نیست. ما که کاری نکردیم؛ از چی بترسیم؟ چیزی نداریم که بخواهیم قایم کنیم».

عمه از جایش پا شد. روسری بزرگش را تا نزدیک چشم‌هایش پایین کشید. گفت:

«خودتان را باید قایم کنید؛ همین که سُرو مُر گنده سر جایتان

نشسته‌اید جرم است. گناه من و شما این است که هنوز سرمان روی کله‌امان تکان می‌خورد. چی از این بدتر؟».

عمه رفت و من و مادر، کمی ناراحت، سرگرم خواندن روزنامه‌ی عصر شدیم. اوقات هر دویمان از پرگویی عمه تلخ شده بود. مادر یک مرتبه از جایش پرید و بلا تکلیف ایستاد؛ مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. به من نگاه کرد. خواست چیزی بگوید اما منصرف شد و نشست. زینب کارهایش را کرد. آمد کنار من روی لبه‌ی کوتاه ایوان نشست. سرش را جلو آورد و به عکس‌های روزنامه خیره شد. پرسید:

«این‌ها را کشته‌اند؟»

مادر پرسید:

«ببینم، نماز عصرت را خواندی؟ ممدآقا خیلی سفارش کرده.»

زینب دلش می‌خواست با من حرف بزند و دوباره به نوشته‌ای اشاره کرد و پرسید:

«این جا چی نوشته؟»

تلفن زنگ زد. زینب از جایش پرید. گفت «حتماً برای من است» و با سرعت راه افتاد. نرسیده به درِ سرسرا مادر جلویش را گرفت؛ گفت «صبر کن، اجازه بده دختر جان» گوشی را با عجله برداشت؛ هرچی الو الو کرد کسی جواب نداد. زینب گفت:

«نگفتم برای من بود.»

مادر داشت عصبانی می‌شد. گفت:

«تو حق نداری تلفن‌ها را جواب بدهی. خاله‌ات سفارش کرده.»

فهمیدی؟» و «فهمیدی» را چنان آمرانه گفت که حتا من هم ساکت شدم و رنگ از روی زینب پرید. دست و پایش را جمع کرد و سرش را زیر انداخت. گفت «می‌روم گل‌ها را آب بدهم» و مثل بچه‌ها ذوق کرد. دستش را گذاشت روی شانه‌ی من و یک مرتبه خودمانی شد. گفت:

«این جا چی نوشته؟ این‌ها مرده‌اند؟ حتماً قاچاقچی بودند.» بعد منتظر جواب نشد؛ از پله‌ها پایین رفت و شلنگ آب را برداشت و شیر آب را باز کرد. دمپایی‌هایش را درآورد و سر شلنگ را روی پاهایش گرفت. خودش به طراوت یک باغچه بود و جوانی‌اش مثل عطر اقا قیا توی حیاط می‌پیچید. به نظر می‌رسید که خوشبخت است و می‌شد حرف‌های عجیب و کارهای بچه‌گانه‌اش را بخشید. مادر دوباره ملایم و مهربان شد و نصیحت‌های عمه جان از یادش رفت. هاله‌ای از رضایت صورتش را پوشاند. سیبی را با دقت پوست کند و نصف آن را جلوی من گذاشت. نوکر همسایه سر پشت بام ایستاده بود؛ مادر گفت:

«می‌بینی مرتیکه‌ی پدر سوخته چه جوری به این دختره زل زده؟» و رو به او داد کشید:

«آقا جان. برای چی ایستادی چشم چرانی می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی نباید تو خانگی مردم را نگاه کرد؟ برو پایین و گرنه تلفن می‌زنم به کمیته می‌گویم بیابند تکلیفت را روشن کنند.»

نوکر همسایه خندید؛ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

تقصیر شماست که سر باز نشستید تو حیاط. اگر حیا داشتید خودتان را می‌پوشانید.»

مادر گفت «ما تو خانه‌ی خودمان هم حق نفس کشیدن نداریم؟» و استکان چای‌اش را برداشت و راه افتاد. گفت «زینب خانم، بیا تو، یا اله، از این به بعد یک روسری بیانداز سرت».

حوصله‌ی جر و بحث نداشتم. کتاب و روزنامه‌ام را برداشتم و آمدم تو. زینب هم آمد و دوباره کنار من چمباته روی زمین نشست. اول من و من کرد و بعد یک مرتبه گفت:

«دلم می‌خواهد حرف بزنم».

به روی خودم نیاوردم. به خواندن ادامه دادم.

زینب دوباره گفت «می‌دانم نباید حرف بزنم اما خیلی دلم می‌خواهد حرف بزنم».

مادر گفت «خوب حرف بزن. چی می‌خواهی بگویی؟»

زینب گفت «می‌ترسم، ممدآقا سرم را می‌برد».

مادر گفت «پاشو دخترم. نمازت را بخوان. فکرهای بد هم نکن.

ممدآقا آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد».

زینب ساکت شد؛ رفت تو فکر. پیدا بود که با خودش در جنگ است. مادر حواسش نبود؛ داشت روزنامه‌ها را ورق می‌زد. تلفن دوباره زنگ زد و خودبه‌خود قطع شد. زینب خندید. دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و مدتی به همین حال ماند. من نگاهش می‌کردم و دلم کم کم به شور افتاده بود. کارهایش به‌نظرم عجیب می‌آمد. دید که دارم نگاهش می‌کنم، دست‌هایش را از جلوی صورتش برداشت. پرسید: «خانم جان چی می‌خوانی؟».

کتاب را جلوی چشمش گرفتم. پرسیدم:

«چند تا کلاس درس خواندی؟»

مادر گفت «دخترم. اگر بخواهی می‌گذارم کلاس شبانه. ممدآقا

گفت تو شش کلاس سواد دارد».

زینب گفت «من می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم؛ شماها که

انقدر سواد دارید و همه چیزها را خوب می‌فهمید، به من بگویید که

چطوری می‌شود دو تا آدم گنده تو تصادف ماشین بمیرند و یک بچه‌ی

شیرخوره از پنجره بیفتد بیرون و چیزیش نشود؟».

مادر به من نگاه کرد و من به دلم برات شد که باید منتظر خبرهایی

باشیم.

اخم‌های مادر تو هم رفت. نگاه خاصی توی چشم‌هایش آمد و لب

پایینش جمع شد و دو تا خط عمیق دو گوشه‌ی دهانش نشست.

زینب ول کن نبود؛ ادامه داد:

«عجب آدم‌های ساده‌ای هستید. اگر ممدآقا بفهمد که دهانم را باز

کرده‌ام پوستم را می‌کند. اما شماها انقدر خوبید که دلم نمی‌آید بهتان

دروغ بگویم».

در می‌زدند؛ علی آقا سپور بود. ظرف نهارش را آورده بود و حقوق

ماه‌یانه‌اش را می‌خواست.

تنها که شدیم به زینب گفتم:

«این حرف‌های چرند را نزن خانم بزرگ ناراحت می‌شوند.»

گفت «به قرآن راست می‌گویم؛ این خانم، که می‌گوید خاله‌ی

ممد آقاست، دروغ می‌گوید. من اصلاً نمی‌دانم بابا ننه‌ام کی بوده‌اند. از گوشه‌ی خیابان پیدام کرده‌اند».

مادر برگشته بود و جمله‌ی آخر را شنید. رنگش سفید شد. گفت:

«تو می‌دانی اگر دروغ بگویی نمازت باطل می‌شود؟».

زینب دوباره خندید و پیدا بود که به ریش ما می‌خندد. گفت:

«ای بابا. کی گفت من نماز می‌خوانم؟ خود خاله جان هم در عمرش

یک رکعت نماز نخوانده. این مرتیکه‌ی عرق خور هم که اصلاً دین و ایمان ندارد».

مادر از جا در رفت؛ گفت «ببین. همین الان تلفن می‌کنم به خاله

خانم و بهش می‌گویم چه حرف‌ها پشت سرش می‌زنی.»

زینب شانه‌هایش را بالا انداخت و مثل بچه‌ها قیافه‌ی لجباز گرفت.

گفت:

«بگوید. می‌آید من را می‌برد؛ دوباره می‌اندازد تو بغل این و آن.»

نمی‌دانستیم چی بگویم. خوشبختی ساده‌ای که آسان به دست آورده

بودیم، مثل غباری پراکنده در فضا، دور می‌شد. بی‌حرکت و مبهوت به هم

نگاه می‌کردیم. زینب سرحال آمده بود. می‌دانست که دست به کاری

خطرناک زده است و قلبش می‌کوبید؛ هیجان‌زده بود و از جسارت

خودش لذت می‌برد. گفت: «نباید حرف بزنم. اما شماها خیلی خوب

هستید. حتماً بیرونم می‌کنید. حتماً.» و اشک‌هایش سرازیر شد و بغضش

ترکید. زنگ تلفن دوباره بلند شد. این بار من گوشی را برداشتم. زنی

ناشناس بود و زینب را می‌خواست. پرسیدم کی هستید؟ جواب داد که

مادرش هستم و تازه از قزوین رسیده‌ام. گفتم:  
«خانم جان، مادر این دختر در تصادف ماشین مرده». گفت:  
«این دختر خُل وضع است. به حرف‌هایش گوش ندهید. من الان  
می‌آیم عقبش می‌برمش».

مادر گوشش را به گوشی چسبانده بود. گفت:  
«این‌ها کی هستند؟ شماره‌ی تلفن ما را از کجا گیر آورده‌اند؟».  
زینب گفت «می‌خواهند بیایند سراغ من. همه‌شان دزد و قاچاقچی  
هستند.» اگر عمه جان ملک آن‌جا بود و می‌شنید، از وحشت سگته  
می‌کرد. رنگ مادر هم سفید شده بود و من هم می‌دیدم که به‌راستی داریم  
وارد دردسر می‌شویم. پرسیدم:  
«تو می‌فهمی داری چی می‌گویی؟ ما ممدآقا را بیست سال است که  
می‌شناسیم.»

زینب تمام مدت به من نگاه می‌کرد. انگار از مادر وحشت داشت. از  
خودش می‌ترسید و از بدبختی که در انتظارش بود هراس داشت و با  
چشم‌هایی نگران از من کمک می‌خواست اما انگار دست خودش نبود؛  
می‌خواست حرف بزند و نیرویی قوی‌تر از اراده‌اش، کلمه‌ها را در  
گلویش می‌چرخاند و بیرون می‌افکند.

مادر، در مقابل حادثه‌های بُغرنج، بی‌تاب بود و دست و پایش را گم  
می‌کرد و از این رو به آن رو می‌شد. گفت:

«نگفتم نباید کسی را آورد؟ نگفتم نباید به کسی اعتماد کرد؟ ما چه  
می‌دانیم ممدآقا چه کاره است. می‌آید این‌جا نجاری. وقتی می‌رود که ما

باهاش نیستیم. مگر کسی باور می‌کرد حسن آقا بعد از پنجاه سال بگذارد و برود؛ دیدی زنش به من چی گفت؟ ایستاد تو روی من، دستهایش را زد به کمرش و جیغ کشید، «انقلاب برای چی شده؟»

وارد بد موضوعی شده بودیم. خواستم موضوع را عوض کنم؛ به زینب گفتم که راست و پوست کنده بگوید ببینم چه کاره است و ممد آقا را از کجا می‌شناسد. رفتیم نشستیم توی آشپزخانه و چشم مادر به در و دیوار و زمین تمیز شده افتاد و دید که همه جا از نظافت برق می‌زند و یاد خوشبختی موقتی‌اش افتاد و فکر کرد شاید هنوز هم فرصت باشد. گفت: «دختر جان، نترس، راستش را بگو، من نمی‌گذارم کسی اذیت کند؛ به شرط این که راستش را بگویی.»

زینب گفت «به قرآن راست می‌گویم. تا چند سال پیش تو پرورشگاه بودم. یک آقا و خانم پولدار من را بردند خانه‌اشان، آقای مهندس شمس اختر؛ خانم مهندس سه سال پیش مُرد و آقا هم رفت آمریکا. من هم شوهر کردم؛ شوهرم رییس باندهروین بود. خودش و مادرش و برادرهایش، همه هروینی بودند. خواستند به من هم بدهند؛ قبول نکردم. فرار کردم رفتم کمیته. اسم‌هایشان را دادم. پاسدارها آمدند همه‌اشان را گرفتند. یک مدت زندان بودند. بعد عکسشان را توی روزنامه دیدم؛ شوهرم و دوتا از برادرهایش را اعدام کرده بودند. خیلی خوشحال شدم. بعد، همین خانم که می‌گوید من را بزرگ کرده، - رفیق شوهرم بود - من را برد خانه‌اش. ممد آقا هم آن‌جا بود. دخترها را ممد آقا می‌آورد. شب یک آقا آمد سراغ من؛ من هم با آن آقا کتک کاری کردم؛ با

گلدان زدم تو سرش که از وسط قاچ خورد. دویدم تو کوچه؛ داد و فریاد کردم. ممد آقا بهم گفت اگر ساکت باشم برایم کار پیدا می کند. می ترسید بروم کمیته همه اشان را لو بدهم. من را برداشت آورد این جا. حالا شما من را بیرون می کنید؛ می دانم.»

مانده بودم مردد. راست می گفت؟ شاید. نگاهش کردم یک آن به نظرم رسید که دروغ می گوید و دلم گرفت. دلم می خواست فکرهایش را می خواندم؛ دلم می خواست بازیش را می دیدم. مادر را کنار کشیدم و توی گوشش گفتم:

«اگر حرف هایش راست باشد باید ازش حمایت کنیم؛ ما می توانیم زندگیش را عوض کنیم.»  
مادر گفت:

«دیوانه شدی؟ خطرناک است. نشنیدی؟ باندها روین. شوهرش را فرستاده پای اعدام؛ رفقای شوهرش که ول کن نیستند؛ می آیند سراغ ما، بدبخت شدیم. فردا اگر رفت کمیته هزار جور دروغ راجع به ما گفت چی؟ من را بگو که به ممد آقا اعتماد کردم؛ هیچ وقت از این آدم خوشم نمی آمد. خوب که فکرش را می کنم می بینم شکل دزدهاست؛ بهش می آید تو باندها قاچاق باشد. حسن آقا خر و بداخلاق و گند دماغ بود اما یک مویش به این هله می ارزد. پنجاه سال زیر یک سقف با من زندگی کرد. دار و ندار ما دستش بود؛ یک سوزن گم نشد. حالا چه کار کنیم؟ من الان تلفن می کنم به ممد آقا بیاد این دختر را ببرد.»  
حالا نوبت من بود که از خودم غیرت نشان بدهم؛ گفتم:

«نخیر، نمی‌شود، اول باید فهمید راست می‌گوید یا نه؛ اگر راست بگوید نباید دودستی این بدبخت را تحویل گرگ‌ها بدهیم».

مادر حسابی ترسیده بود. گفت:

«اگر با دزدها قرار مدار گذاشته باشد چی؟».

خواستم مادر را آرام کنم؛ خندیدم، گفتم «ای بابا. کدام دزد؟ شما هم شده‌اید عمه جان ملک.»

زینب، بعد از خواب، رفته بود به طبقه‌ی پایین و حمام گرفته بود. آه مادر درآمد و مثل فنرا از جایش پرید. گفت:

«جعبه‌ی شراب‌ها، توی حیاط خلوت، پشت در حمام است؛ اگر دیده باشد چی؟»

شراب‌ها مال یکی از دوستان من بود؛ آورده بود امانت منزل ما. مادر گفت:

«دیگر نمی‌توانیم بهش بگوییم بالای چشمت ابروست. حرف بزنیم می‌رود کمیته خبر می‌دهد؛ اسیرش شدیم. بفرما، این هم خدمتکار».

گفتم «به‌تر است به روی خودمان نیاوریم. من همین امشب شراب‌ها را می‌برم».

مادر گفت:

«بیاندازشان توی خرابه؛ مرده‌شور هرچی شراب است ببرند. نگفتم بهت قبول نکن».

زینب با خودش حرف می‌زد. با ما حرف می‌زد. هیجان زده بود و به نظر می‌رسید که اختیار گفته‌هایش را ندارد.

گفت:

«منزل آقای شمس اختر هم خیلی خوب بود. اما زنش که مُرد دیوانه شد؛ شب‌ها گریه می‌کرد و خودش را به در و دیوار می‌زد. بعد می‌افتاد به جان من و حسابی کتکم می‌زد».

گرسنه‌اش شده بود. پاشد یک سیب سرخ برداشت و نشست پیه خوردن. شب منزل آقای «کاف» مهمان بودیم. دلشوره داشت خفه‌مان می‌کرد. هرچه بیش‌تر دلمان برای زینب می‌سوخت کلافه‌تر می‌شدیم. می‌بایست تصمیم می‌گرفتیم و همه این کارها در دسر داشت و ترجیح می‌دادیم گرفتار عاطفه و انتخاب نشویم. مادر گفت:

«حالا چه کار کنیم؟» و برای مدتی کوتاه شجاع و دست و دل باز و احساساتی شد. گفت:

«دختر بیچاره، دست یک مشت گرگ افتاده. ما می‌توانیم نجاتش بدهیم؛ همین جا نگهش می‌دارم. خودم شوهرش می‌دهم...»

قبل از همه‌ی این حرف‌ها می‌بایست فکری برای شراب‌ها می‌کردیم. چه زینب را نگه می‌داشتیم چه روانه‌اش می‌کردیم؛ می‌بایست از نگرانی شراب‌ها درمی‌آمدیم. چیز دیگری تو خانه نداشتیم. ورق‌های بازی و تخته نرد را بخشیده بودیم. هرچه عکس قدیمی و طاغوتی بود پاره کرده بودیم. حتّاً ویدئو و نوار موسیقی هم نداشتیم. آنچنان از آمدن بی‌خبر پاسدارها می‌ترسیدیم که تمام خانه را پاکسازی کرده بودیم. مادر، پای تلفن هم روسری سر می‌کرد و کرکره‌ی اطاق‌هایمان همیشه بسته بود. شب‌ها زود می‌خوابیدیم و چراغ‌های خانه اغلب خاموش بود.

حوصله رفت و آمد نداشتیم و با رفتن حسن آقا و شکایت مرتضا، بد خلقی مادر دوچندان شده بود و به نظر می‌رسید که با زمین و زمان قهر است. یکی دوبار هم همراه من راهی فرنگ شده بود. خیال داشت که خانه و دار و ندارش را بفروشد و درکنجی آرام، آن سر دنیا، سامان بگیرد؛ اما کار آسانی نبود؛ غربت و دربه‌داری از عهده‌اش بر نمی‌آمد؛ مگر می‌شد در آن سن و سال، در کوچه‌های بی‌خاطره گشت و با زبانِ الکن خواسته‌های خود را بیان کرد؟ یا تنها پای پنجره‌ای کوچک نشست و به باران تمام نشدنی فرنگ خیره شد؟ تهران، هرچه بود، بیا عمله‌های افغانیش، با هجوم بی‌خبر پاسدارهایش، با گرانی قیمت‌ها و حسن‌آقایی که گذشته و رفته بود، و جنگ و بمباران و ناامنی، وطن بود و هر لحظه و هر حادثه‌اش به آدم مربوط می‌شد، حتا دردها و گرفتاری‌هایش معنی داشت و غصه‌هایش قابل تقسیم بود و خوشبختی‌های نادرش اتفاقی همگانی بشمار می‌رفت و مرگ، هنوز هم تشریفات خودش را داشت و زندگی، هر قدر هم آشفته، باز در محدوده‌ی چیزهای آشنا شکل می‌گرفت. زندگی در وطن همراه با انتظار بود و امید این‌که چیزها به‌تر خواهد شد. زندگی در غربت، مرور خاطره‌ها و سفر به گذشته بود و بس. وقت می‌گذشت و هر ساعت فکرها و حس‌های ماهم عوض می‌شد. مادر، با خواسته‌های ضد و نقیضش می‌جنگید و می‌خواست دست به کاری بزند که برایش سخت بود؛ فکر حمایت از این دختر گمراه و سوسه‌اش می‌کرد ولی می‌ترسید و تحمل عواقب آن را نداشت. عاقل‌تر از آن بود که دل به دریا بزند. حوصله‌ی دردسر نداشت؛ دلش می‌خواست

یکی از راه می‌رسید و مسأله‌ی زینب را حل می‌کرد.  
گفت:

«دیدی چه راحت از اعدام شوهرش حرف می‌زد؟ خوشحال هم بود. تنم یخ زد. من که این‌ها را نمی‌شناسم اما عکسشان را که توی روزنامه می‌بینم و زیرشان می‌خوانم که اعدام شده‌اند حالم بد می‌شود. این دختره انگار عادت دارد؛ می‌تواند همین کار را با ما هم بکند.»  
پس شکمی نبود که می‌بایست زینب را روانه می‌کردیم؛ اما چه‌طوری؟ جواب ممدآقا را چه‌طور می‌دادیم؟ زینب با هوش و کنجکاو بود و شعوری غریزی داشت. گفت:

«من می‌دانم شماها من را نمی‌خواهید. نمی‌بایست حرف می‌زد؛ اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم. تقصیر خود خرم بود؛ اما اگر من را بکشید پیش ممدآقا و خاله‌ی پدر سوخته‌اش بر نمی‌گردم؛ تازه از شرشان خلاص شده‌ام. خودم می‌دانم کجا بروم.»

مادر پرسید «کجا؟»

زینب گفت «بر می‌گردم پیش آقای شمس اختر.»  
گفتم «تو که گفتی زنش مُرده. خودش هم رفته فرنگ.»  
زینب حاضر جواب بود و نمی‌شد به آسانی مچش را گرفت. گفت  
«مادر آقا که هست؛ من را دوست دارد. تازه، شنیده‌ام که خود آقای مهندس هم برگشته.»

داشت دروغ می‌گفت؛ مطمئن بودم؛ صدایش پوک و خشک بود. اما مادر خوشحال شد؛ نفس راحتی کشید. گفت «آره دخترم. همین کار را

بکن. اگر آن‌ها ترا چند سال نگهداشتند از همه‌ی آدم‌های دیگر به‌ترند. برو خانه‌ی آن‌ها. من خودم با ممد آقا حرف می‌زنم؛ اگر خواست فضولی کند حقش را کف دستش می‌گذارم. یک خاله خانمی بسازم که آن سرش ناپیدا.»

زینب گفت «شما این زن را نمی‌شناسید؛ با همه دست دارد. چند ماه پیش، از همسایه‌اش شکایت کرد؛ یک عالم دروغ به کمیته‌چی‌ها گفت. آمدن زن همسایه را بردند.»

رنگ مادر سفید شد. از این که به خاله جان جسارت کرده بود پشیمان شد. باعجله حرفش را پس گرفت. گفت «خیلی خوب. من با این زن در نمی‌افتم. به من چه، خودش می‌داند. تو دخترم برو منزل آقای شمس اختر. تکان هم نخور.»

گفتن این حرف‌ها سخت بود؛ اما می‌بایست که دچار احساسات نشویم و خودمان را از شر زینب و بدبختی‌هایش خلاص کنیم. شاید در فرصتی به‌تر تلافی می‌کردیم و خیرمان به کسی می‌رسید. در هر حال، بعد از تمام اتفاقاتی که برایمان روی داده بود محافظه‌کار و خودخواه شده بودیم.

مهمان بودیم و تصمیم گرفتیم زینب را هم با خودمان ببریم؛ این‌طوری چهار چشمی او را می‌پاییدیم و فراد صبح از شرش راحت می‌شدیم. مادر یکی از لباس‌های بلند و یقه بسته‌اش را تن زینب کرد، زینب از ریخت خودش به خنده افتاد. مثل بچه‌ها بود. ایستاد جلوی آینه و غش و ریشه رفت. گفت:

«شدم ریخت خاله جان؛ عین خانم بدها.»

مادر اخم کرد. گفت:

«شدی مثل یک دختر نجیب. این چیه تنت کرده بودی؟ خجالت

دارد.»

تا زینب سرش گرم بود، یواشکی به یکی از دوستانم تلفن کردم و قرار شد بیاید کلید خانه را بگیرد و شراب‌های کوفتی را ببرد بریزد دور. می‌دانستیم که آقای «کاف» از دیدن غریبه‌ای مثل زینب عصبانی خواهد شد ولی چاره نداشتیم. می‌توانستیم از رفتن صرف‌نظر کنیم ولی دلمان تنگ بود. من راهی سفر بودم و مهمانی به خاطر من بود. حتّا پیشنهاد کردم که مادر با زینب در خانه بماند که جیغش از ترس هوا رفت و قبول نکرد؛ قرار شد دسته جمعی برویم.

آقای «کاف» در خانه‌اش را به آسانی به روی کسی، حتّا مهمان‌هایش باز نمی‌کرد. به دوستانش سپرده بود که با زدن زنگ‌های طولانی و یا منقطع به او علامت بدهند. بعد سگ‌هایش را جلوتر از خودش می‌فرستاد، سگ‌ها به چادر حساسیت داشتند و اگر زنی را در چادر می‌دیدند هجوم می‌بردند و جلویشان را نمی‌شد گرفت. دستانم که به در خورد چراغی بالای در روشن شد و انگشتمان که روی زنگ قرار گرفت سوت خطری خفیف در خانه پیچید. پارس سگ‌ها شروع شد. صدایی توی گوش‌هایم در گفت «کی هستید» و بعد از مدتی صدایی پشت در دوباره اسم و رسممان را پرسید و مدتی طول کشید تا اجازه‌ی ورود یافتیم. قبل از حمله‌ی سگ‌ها، روسری‌ها را برداشتیم و زینب

چادرش را زیر بغل گرفت و آقای «کاف» با تردید و سؤظن به او خیره شد و با نگاهی کنجکاو و مضطرب از مادر توضیح خواست. من جلو افتادم و سر بسته به آقای کاف حالی کردم که این دختر غریبه نیست؛ خدمتکار تازه است که نمی‌توانستیم در خانه تنهایش بگذاریم چون زیاد بیهوش اطمینان نداریم و در هر حال فردا روانه‌اش می‌کنیم برود. حرف‌های من نه تنها آقای «کاف» را آرام نکرد بل که آنچنان به وحشتش انداخت که از آمدن پشیمان شدم. همان روز صبح، شانزده نفر را به جرم محاربه با خدا اعدام کرده بودند و ترسی غریب بر همه مستولی بود. آقای «کاف» از ما خواست تا بیرون، توی باغ، صبر کنیم تا به زن و مهمان‌هایش خبر دهد. آمدن زینب ایجاد دردسر کرده بود. ما همه فامیل بودیم و موافق و متحد؛ دردهایمان یکی بود و خواسته‌هایمان یکسان. آن شب، غریبه‌ای، وارد محفل آشنایان شده بود و در نتیجه همه معذب و ناراحت بودند. خانم «کاف» روسری نازکی به سرکشید و با ناراحتی از مادرم سؤال کرد که چه طور به کسی ناشناس اعتماد کرده است؟ از آوردن زینب پشیمان شده بودیم ولی دیگر دیر شده بود. زینب، برعکس، خوشحال بود که به میهمانی آمده و با چشم‌های گرد و ذوق‌زده‌اش به همه نگاه می‌کرد. برایش، دورتر از سایرین، نزدیک به در اطاق، صندلی گذاشتند و خانم «کاف» ظرفی پر از میوه و شیرینی پای صندلیش روی قالی گذاشت. وقت گرفتن رادیو اسراییل بود. دایی جان دکتر معتاد به رادیو بود و ساعت دقیق تمام رادیوهای خارجی را می‌دانست. آقای «کاف» با دلخوری به زینب نگاه کرد و به دایی جان اشاره کرد که از گرفتن رادیو

اسراییل صرفنظر کند. عمه جان ملک می‌خواست بداند که زینب ماهی چند می‌گیرد و من دیدم که مادر بدش نمی‌آید که زینب را تحویل او بدهد؛ چون شنیدم که از کار و نظافت او تعریف می‌کرد و می‌گفت که حقوقی در کار نیست. این دختر احتیاج به سرپرست دارد و اگر ما نگاهش نمی‌داریم برای این است که تصمیم به سفر گرفته‌ایم. عمه جان از پیدا کردن خدمتکار مجانی ذوق زده شده بود اما محتاط‌تر از آن بود که در آن شرایط، ناشناسی را به خانه‌اش راه دهد. مهمانی مثل همیشه نبود؛ آقای «کاف»، که در گفتن شوخی‌های مبتذل تخصص داشت، حرف نمی‌زد و عمه جان ملک هم که عاشق اخبار و سیاست بود سکوت کرده بود و دایی جان هم رادیو‌اش را بسته بود و حرص می‌خورد و جوان‌ترها هم، که اهل بگومگو و هر و کِر بودند، حرف نمی‌زدند. شوهر تو با خانم از همه کلافه‌تر بود چون کارش فحش دادن به زمین و زمان بود و اگر انتقاد نمی‌کرد و بد و بیراه نمی‌گفت، می‌ترکید. اما تا می‌خواست دهانش را باز کند آقای «کاف» جلویش را می‌گرفت و توی گوشش پیچ می‌کرد و زینب را نشانش می‌داد و ازش خواهش می‌کرد که خفه خونِ مرگ بگیرد. زینب پاشد رفت توی دستشویی و تا در را بست همه به جان ما افتادند و سؤال پیچمان کردند. مادر گفت:

«بابا جان، خواهرزاده‌ی ممدآقا نجار است. ممدآقا را هم که همه‌ی

شما می‌شناسید؛ غریبه نیست.»

آقای «کاف» راضی نمی‌شد اما آن‌های دیگر قبول کردند و دایی جان دکتر زود رادیویش را روشن کرد. مادر عاشق خبرهای هیجان‌انگیز

بود و دوست داشت ترس و دلهره‌اش را با دیگران تقسیم کند؛ طاقت نیاورد و ادامه داد که البته خدا می‌داند ممدآقا چه کاره است. چون به قول این دختر، راست یا دروغ، با باندا قاچاق هرویین همدست است، خود زینب هم شوهرش را لو داده و اعدامش کرده‌اند. عمه جان ملک جیغ کشید و دستش به طرف گلویش رفت و نفسش گرفت و گفت «افغانی است. می‌دانستم؛ من رفتم.» و رو به مادر گفت «می‌خواستی این را بفروستی خانه‌ی من؟ شاید می‌خواهی من را سربه‌نیست کنی. دیگر به هیچ‌کس نمی‌شود اطمینان کرد حتا به قوم و خویش‌ها.»

مادر هاج و واج و بلا تکلیف به این و آن نگاه می‌کرد. آقای «کاف» کلافه بود. گفت:

«این کارها خطرناک است. مهندس تازه از زندان درآمده. باندا هرویین می‌دانید یعنی چی؟ امروز اسم تریاک بیارید سرتان بالای دار است.»

مادر گفت:

«نمی‌بایست این دختر را می‌آوردیم. پاشو بریم.»

مهمانی را خراب کرده بودیم؛ کسی به رفتن ما اعتراض نکرد. زینب بهش خوش می‌گذشت. تلویزیون روشن بود و همراه بچه‌ها می‌گفت و می‌خندید. باورم نمی‌شد که موجود خطرناکی باشد. دلم می‌خواست ازش حمایت کنم. دلم می‌خواست به خودم بگویم و قبول کنم که تقصیر او نیست. که یک بار هم شده، دل به دریا بزنم و کاری برخلاف معمول بکنم. اما نمی‌شد و این نشدن خارج از اراده‌ام بود. برگشتیم خانه. زینب

سرحال بود. حرف رفتن را نمی زد. نرسیده، پرید توی رختخواب و بلافاصله خوابش برد؛ تشکی روی زمین توی سرسرا پایین برایش انداخته بودیم. شب بدی گذشت. مادر نگران بود و با هر صدایی از جایش می پرید. صبح زود بود که تلفن زنگ زد. خاله جان بود. می خواست با زینب حرف بزند. مادر سرد و آمرانه با او حرف زد و بهش گفت که ما تصمیم گرفته ایم برویم فرنگ و نمی توانیم زینب را نگهداریم. خاله جان حدس زده بود که خبرهایی شده. گفت:

«من از شما شرمندهام. می بایست حقیقت را به شما می گفتم. این دختر عقل سالمی ندارد. پدرش سال ها پیش مُرد، مادرش، که خواهر کوچک من است، در قزوین زندگی می کند و اختلال حواس دارد. این بچه را من بزرگ کرده ام. از مادرش ارث برده. همیشه حرف های عجیب و غریب می زند. مادرش دیروز آمد تهران؛ منزل ماست. دارد خودش را می کشد که زینب را ببیند. روی من سیاه که شما را ناراحت کردم. همین الان می ایم عقب زینب.»

مادر گفت «اجازه بدهید من با زینب حرف بزنم، بینم خودش چی می گوید.» و گوشی را گذاشت.

حرف های خاله خانم به نظر منطقی می رسید و مادر قانع شده بود. گفت:

«بیخودی زود به ممد آقا بدبین شدیم؛ بیست سال است که برای ما کار می کند. همیشه هم عاقل و سربزیر و نجیب بوده. این دختره دارد دروغ می گوید. ماهم از بس چیزهای عجیب غریب دیدیم گیج شده ایم و

کله‌امان از کار افتاده. البته اگر این دختره خُل باشد که یک دقیقه نباید نگاهش داشت.»

زینب پشتِ در گوش می‌داد. آمد تو. گفت:  
«من صبر نمی‌کنم ممدآقا و دار و دسته‌اش بیایند دنبالم. خودم می‌روم.»

پرسیدم «کجا می‌روی؟ پیش همان آقای مهندس؟»  
گفت «کدام آقای مهندس؟» و غمگین به من خیره شد. خواست چیزی بگوید اما حواسش پی‌شاپره‌ای پشت پنجره رفت. یک آن بی‌حرکت ماند و بعد به خودش آمد و با سرعت کفش‌هایش را پوشید. چادرش را انداخت سرش و پیش از آن که فرصت فکر کردن داشته باشیم، در را به هم کوبید و رفت.

مادر گفت «ای داد، جواب ممدآقا را چی بدهیم؟ امانتی بود.»  
چند دقیقه‌ای ناراحت بودیم و گرفتار عذاب وجدان اما بعد نفسی راحت کشیدیم و ته دل‌مان، از این که قضیه خاتمه پیدا کرده بود، خوشحال شدیم، باقی‌اش به ما مربوط نبود. مادر گفت:  
«اینجور آدم‌ها، جون به جوشان کنی، عوض نمی‌شوند. من می‌خواستم یک کار خیر بکنم. نشد. چه آشوبی به پا کرد و رفت. راحت شدیم. خدمتکار بی‌خدمتکار.»

کمی به حال خودمان، که باز دست تنها شده بودیم، غصه خوردیم، کمی هم به حال زینب و امثال او و بعد از یادمان رفت و برگشتیم سر جای اولمان. عمه جان ملک تلفن زد و گله و قهر از ماجرای شب قبل و ما هم

به سهم خود به آقای «کاف» خبر دادیم که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد و جای نگرانی نیست. نشسته بودیم سرنهار که زنگ در بلند شد. مادر گفت:

«ممد آقااست» و از من خواست جوابش را بدهم و اخم و تخم کنم و اگر پرسید زینب چی شده بگویم که ما خبر نداریم.»

حوصله‌ی این برنامه‌ها را نداشتم. خجالت می‌کشیدم و بلد نبودم اخم و تخم کنم. در را با اکراه باز کردم و خشکم زد. زینب، سوار موتور، پشت مردی جوان که ریش سیاه و قیافه‌ای عبوس داشت، نشسته بود. مرا که دید خوشحال از پشت موتور پایین پرید و سلام کرد و کنار در ایستاد. مرد جوان به زمین نگاه می‌کرد. متوجه شدم که سر باز هستم و خودم را پشت در پنهان کردم. گفتم «اجازه بدهید. الان می‌ایم» و با سرعت خودم را به داخل خانه رساندم. روپوش تنم کردم و روسری به سر کشیدم و مادر هم با چادر نماز دنبال من دوید. گفت:

«طرف برگشته؟ رفته کمیته؟ خدا می‌داند چه آشی برایمان پخته.»

مادر جلو رفت و مرد جوان، با احترام سلام کرد و گفت:

«حاج خانم، این دختر از اقوام دور ماست. پدرش با مرحوم پدر من

بسیار نزدیک بودند و ما خانواده‌اش را از قدیم می‌شناسیم.»

مادر گفت «این دختر، به گفته‌ی خودش، پدر و مادر ندارد. ما صد

جور حرف شنیده‌ایم. چه طور یک مرتبه صاحب قوم و خویش شد؟»

مرد جوان کارت کارش را درآورد و به مادر نشان داد. گفت:

«من کارمند فروشگاه قدس هستم، بفرمایید، این هم کارت من.» این

خانم نامزد برادر من است. برادر من در جبهه بوده؛ ترکش خورده به کمرش، فلج شده. خواهش ما این است که این خانم مدتی پیش شما باشد تا تکلیف برادرم معلوم شود. درست نیست که او را توی کوچه سرگردان کنید.»

زینب، سرش را بیخ گوش من گرفت. گفت:

«مأمور کمیته است. دروغ می‌گوید.»

گیر افتاده بودیم. اگر براستی مأمور کمیته بود چاره‌ای جز اطاعت نداشتیم.

مرد جوان پیش از رفتن خیلی سفارش کرد که مبادا او را دست کسی بدهیم و اگر اتفاقی برای او بیفتد مسئول هستیم.»

برگشتیم سر منزل اول. زینب خوشحال بود؛ مثل سگی بود که صاحبش را پیدا کرده باشد. چادرش را برداشت. دست انداخت دور گردن من و گونه‌ام را بوسید. دوید توی خانه و جارو را برداشت و شروع کرد به نظافت.

مادر نمی‌توانست رضایت خودش را از کار کردن زینب مخفی کند. گفت:

«عجب آتش پاره‌ایست. کارش عالی است. همین الان خانه را برق می‌اندازد. کاش خُل نبود. رفته کمیته از ما شکایت کرده؛ مجبوریم نگاهش داریم.»

عمه جان ملک برای نهار می‌آمد و نمی‌دانستیم به او چی بگوییم. اگر حرف مأمور کمیته را می‌زدیم درجا غش می‌کرد. آقای «کاف» هم

رابطه‌اش را با ما بهم می‌زد. تصمیم گرفتیم به عمه جان زنگ بزنیم و بهانه‌ای بتراشیم و نهار را به بعد موکول کنیم. زینب وقت کار کردن زیر لب آواز می‌خواند و بیخودی می‌خندید. کارش که تمام شد خواست حمام کند. یاد شراب‌ها افتادیم و من چهار پله پایین دویدم ببینم شراب‌ها را برده‌اند یا نه و دیدم که جعبه سر جایش است و کفرم درآمد. به زینب گفتم «حمام باشد برای بعد.» و به مادر حالی کردم که مراقب او باشد تا شراب‌ها را به موتورخانه منتقل کنم.

مادر گفت «بابا. این کثافت‌ها را بریز دور؛ خالی کن تو مستراح؛

بطری‌ها را بیانداز تو خرابه.»

مال ما نبود ولی بیش‌تر از این هم نمی‌شد نگاهشان داشت. تا زینب مشغول خوردن نهار بود، بطری‌ها را خالی کردم و بطری‌های خالی را توی کیسه‌ی زباله چپاندم و کیسه را توی صندوق عقب ماشین گذاشتم و تا انتهای شهرک غرب راندم. دوتا از دوستانم در آن جا بنایی داشتند و محله‌ی پرت و خلوتی بود. صبر کردم؛ دوروبر که خلوت شد، کیسه را پای دیوار انداختم. سوار شدم و با عجله برگشتم. زینب نهارش را خورده بود. مثل روز قبل روی فرش سرسرا دراز کشیده بود و خُرخر می‌کرد. صورتش برق می‌زد. به‌نظر می‌رسید که سیر و آرام و خوشبخت است و دلم گرفت. داشتم به‌ش علاقه‌مند می‌شدم و با خودم در جنگ بودم. هربار که دروغ می‌گفت یا قصه‌ای تازه سرهم می‌بافت خوشگل‌تر می‌شد؛ لپ‌هایش گل می‌انداخت؛ چشم‌هایش برق می‌زد و دهانش نیمه باز می‌ماند. شاید هم راست می‌گفت؛ شاید وقتی حقیقتی را عریان می‌کرد و پرده از رازی

برمی‌داشت، می‌ترسید و ترس بود که زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد. در می‌زدند. ممدآقا بود. آمد تو، غمگین و خجالت زده. سرش زیر بود و صدایش در نمی‌آمد. شکل خودش بود، مثل همیشه؛ نجیب و موقر و مورد اعتماد. قیافه‌ای زشت و ترسناک از او برای خودمان ساخته بودیم و حالا دوباره او را با چشم‌های گذشته می‌دیدیم. نه، زینب بود که دروغ می‌گفت؛ دیوانه بود؛ اختلال حواس داشت؛ قصه می‌بافت و ما را هم وارد قصه‌هایش کرده بود.

مادر با احترام، از ممدآقا خواست که بشیند و برایش چای آورد و من به زینب گفتم که باید همراه ممدآقا برود. زینب دو دستی بازویم را چسبید و اشک‌هایش سرازیر شد. گفت:

«قسم می‌خورم؛ به قرآن، به خدا، این مرتیکه از شمر هم بدتر است. صد تا دختر را بدبخت کرده. باور می‌کنید، برویم امشب خانه‌ی خاله‌اش تا بهتان نشان بدهم. اگر مرا بفرستید، جواب خدا و کمیته را چی می‌دهید؟»

حرف‌های من و مادر پیچ و پیچ و درگوشی بود و زینب می‌دانست که درباره‌ی او حرف می‌زنیم. چشم از دهان من بر نمی‌داشت. صورتش متغیر بود و هر لحظه شکل تازه‌ای می‌گرفت. مثل طرحی بود افتاده روی آب، موج می‌زد؛ محو و روشن می‌شد. نمی‌توانستم درجا و زمانی مشخص ثابت نگهش دارم؛ میان واقعیت و توهم، میان حقیقت و دروغ می‌چرخید و از دنیایی به دنیایی دیگر می‌رفت. دلم برایش می‌سوخت. به طرفش کشیده می‌شدم. و نرسیده به او ازش می‌گریختم. چیزی مجهول و مرموز در

وجودش بود که مسحور و در عین حال، هراسانم می‌کرد؛ مثل زمین‌های تاریک بود، مثل جاهای ناشناخته، پر از وعده، پر از تپش و وسوسه؛ نمی‌شد گرفت و در جایی خاص مسدود و معین کرد. مثل خوابی آشفته بود، بی‌قانون و پراکنده، ورای بایدهای متداول و عادت‌های معقول جاری.

دوباره معصوم و مظلوم شد و به من پناه آورد. چشم‌هایش پر از اشک بود و صدایش ملتمس و دوست داشتنی. گفت:

«زیر دوش با خدا حرف می‌زدم. راست می‌گویم، نماز نمی‌خوانم؛ بلد نیستم اما با خدا حرف می‌زنم. وقتی ممدآقا من را آورد این‌جا، فکر کردم که توی بهشتم؛ خانم بزرگ مثل فرشته‌ها بود؛ شما هم همین‌طور. زیر دوش گریه کردم. به خدا گفتم که این‌ها آدم‌های خوبی هستند؛ باید راستش را بهشان بگویم. ممدآقا بهم گفته بود که اگر دهنم را باز کنم خانم بزرگ بیرونم می‌کند. نمی‌دانم چرا حرف زدم؛ اما نمی‌توانستم به شماها دروغ بگویم.»

راست می‌گفت؛ مطمئن بودم؛ حتا اگر هم دروغ می‌گفت دلم می‌خواست قصه‌های او را باور کنم؛ دلم می‌خواست او و حرف‌هایش و دروغ‌هایش غالب و برنده شوند.  
مادر گفت:

«این دختر خُل است؛ عقل سالم ندارد؛ نمی‌داند از کجا می‌آید و چه کاره است؛ نمی‌داند کیست.»

شاید، ولی ما کی بودیم؟ ما که اصل و نسب داشتیم و تاریخ تولدمان

مشخص بود و روز مرگمان ثبت و ضبط می‌شد؟ ما، آدم‌های معقول معلوم، با فکرهای معین و حساب‌های محدود، با فلسفه‌های مشهود و آرزوهای کوچک و ترس‌های بزرگ، ما کی بودیم؟  
به ممد آقا گفتم:

«زینب پیش ما می‌ماند و او را به دست احدی نخواهم داد.»  
مادر هاج و واج نگاهم کرد. خواست اعتراض کند مجالش ندادم؛ حرفم را تکرار کردم و دلم از خوشی تپید.  
ممد آقا چایی‌اش را سرکشید. بلند شد. حرفی نزد. خدا حافظی کرد و رفت.

در که به هم خورد زینب از خوشحالی جیغ کشید. شروع کرد به خندیدن و خنده‌اش تمامی نداشت. نمی‌دانم از خوشحالی بود. یا به خیریت من می‌خندید. مهم نبود. کار خودم را کرده بودم و راضی بودم. دلم می‌خواست بشینم و به قصه‌هایش گوش بدهم. من هزار قصه ناگفتنی داشتم که ته سرم محبوس بودند. شاید هم قصه‌های مادر تحقق می‌یافت. او را شوهر می‌دادیم؛ شوهرش برای آقای مهندس کار می‌کرد. بچه‌هایش بزرگ می‌شدند؛ می‌رفتند فرنگ و... و... و...

نهار را در سکوت خوردیم. هر کس غرق در فکرهای خودش بود و ته سرش، حرف‌های ناگفتنی و بازی‌های پنهانیش را مرور می‌کرد. هیچ کس خودش نبود، خودِ همیشگی‌اش.  
ساعت چهار بود که زینب از خواب بیدار شد. غمگین بود. گفت:  
«خواب بدی دیدم.» و ساکت شد.

نزدیک غروب تلفن زنگ زد. کارمند شرکت قدس بود. می‌خواست با زینب حرف بزند. مادر، مثل کسی که از خواب پریده باشد، به خودش آمد و نگران به من خیره شد. از بیرون صدای جنجال می‌آمد و سوت خطر و تیرهای پراکنده. دلم به شورا افتاد و فکرهای پراکنده‌ام با سرعت جمع و جور شد.

مادر پرده‌ها را کشید و در سرسرا را با عجله قفل کرد. نگاهی مشکوک به زینب انداخت و صورتش درهم رفت. زینب گوشی را گرفت. ساکت گوش داد. رنگش پریده بود. چیزی تلخ و پرخاشگر توی صورتش آمد. چشم‌های بازیگوشش سرد و منجمد شد. انگار زنی بالغ بود و سنگینی هزاران تجربه‌ی سخت زیر پوست نازکش خانه داشت. گوشی را به مادرم داد. گفت:

«باید بروم.» و رفت بقچه‌اش را بردارد.

کارمند شرکت قدس به مادرم توضیح داد که برادرش تصمیم گرفته با زینب عروسی کند و مادرش که پیرزنی متدین است، می‌خواهد زینب جان را برای مدتی پیش خودش نگهدارد. و انشالله، ما را برای عروسی دعوت خواهند کرد.

مادر گفت:

«به به، مبارک است؛ بالاخره هر دختر جوانی باید عروس شود.»

زینب گفت:

«ای بابا، دلتان خوش است.» و چادرش را به سر کشید.

گفتم:

«گوش کن، لازم نیست بروی؛ نترس، صبر کن تا آقای مهندس بیاید.  
با رییس کمیته حرف می‌زند.»  
گفت:

«کدام کمیته؟» و راه افتاد.  
گفتم:

«عروسی و کارمند شرکت قدس راست است یا باز از آن قصه‌های  
همیشگی است؟»

خندید و خنده‌اش تلخ و درمانده بود. گفت:

«چه فرقی می‌کند؟ آدم بدبخت هر جا برود بدبخت است.» و راه  
افتاد. دم در رسیده بود که برگشت و به من خیره شد. گفت:

«بعد از ظهر خواب دیدم که تو بهشتم؛ بعد، دستی موهایم را چنگ  
زد، کشید. گفت برو جای تو این جا نیست؛ تو مال جهنمی. بیدار که شدم  
فهمیدم باید بروم.»

دلم می‌خواست نگهش دارم؛ دلم می‌خواست برای یک بار هم که  
شده کاری برای دلم بکنم، مطابق خواب و خیال‌هایم، مطابق دروغ‌هایم.  
اما خشکم زده بود و جرأت نداشتم.

زینب، پیش از رفتن، نگاهی تند به من انداخت. اشک‌هایش  
سرازیر شد. رویش را چرخاند و رفت.

مادر پرسید «به نظر تو راست می‌گفت؟»

تیرماه ۱۳۶۸.